

بارو در حومه شهر آدیس آبابا، پایتخت اتیوپی زندگی میکند. او صبح زود، با اولین اشعات خورشید که از میان جدارهای سقف آهنی خانه اش به داخل راه پیدا میکنند، از خواب بیدار میشود. وقتی که با خواب آلودگی از میان جدارهای سقف خانه به بیرون مینگرد، غبار قرمز را که در آسمان پراکنده است میبیند. صدای بوق کامیونهای پر شده از بار را که در جاده میروند میشنود. سر و صدای بیدار شدن مردم در بین تمام این شلوغیها محو میشود. بارو کنجکاو است که بداند که این روز جدید چگونه خواهد گذشت. زندگی او تشکیل شده از بیکاری و گدایی کردن. بعضی وقتها روز خوبی دارد و میتواند خوراکی بخرد، ولی بعضی روزها درآمدی ندارد و مجبور است با دزدی کردن، شکم خودش را سیر کند. دلیل اینکه نمیداند روز جدیدش چطور خواهد گذشت ملاقاتی است که دیروز با یک مرد سفید پوست داشت.

این مرد پیشش آمد و به او مقداری پول داد. او سفید پوست بود، اما برخورد دوستانه ای داشت. همچنین چیزی برای بارو زیاد اتفاق نمیافتد. این مرد سعی کرد به زبان بارو صحبت کند و از او پرسیده بود که چرا کار نمیکنند. بارو جوابی داد که همیشه به اینجور سوالها میداد. پدر و مادرش در یک تصادف مهلک در اتوبوس، جانشان را از دست داده بودند. او خودش باید پول در می آورد. هیچ کس او را نمیخواست. به مدرسه نمیتوانست برود، بنابراین از پولی که در خیابان در میاورد باید زندگی کند. مرد سفید پوست خواسته بود که بارو به کارگاه او برود. بارو درست نمیدانست که کارگاه چطور جایی است. آیا میتواند به این مرد سفید پوست اطمینان کند؟ ولی خوب، او یاد گرفته بود که سریع بدود، پس اگر لازم بود میتواند فرار کند.

زمانی که خورشید شروع به صعود کردن به بالای خانه ها کرد، خانه اش که از آهن پاره ها درست شده را ترک میکند و به منطقه ای که آن کارگاه باید باشد میرود. آنجا را میشناسد، محله ای است که بارها آنجا ول میگشت تا اینکه شاید آنجا غذایی برای خوردن پیدا کند. این دفعه هم معده او خالی است ولی الان به آن فکر نمیکنند. مرد سفید پوست دم در ایستاده است. انگار که منتظر بارو بود. افراد دیگری از قبیله او هم آنجا هستند. بعضی از آنها تخته های چوبی به دست دارند. بعضی دیگر با چکش به تخته ها میکوبند یا اینکه در حال در آوردن چیزی از بین تخته ها هستند. بارو اجازه ورود دارد و با اشتیاق به اطرافش خیره میشود. یک ماجرای جدید شروع شده است.

اول ۲ تا اینترا (نان اتیوپیایی) میگیرد. خیلی سریع نانش را با جای داغ خورد. سپس آن مرد به او گفت که دنبال فردی میگردد که کارهایی فنی گوناگون در ساختمان و اطراف آن انجام دهد. بارو این چالش را پذیرفت.

### یک ماه بعد

بارو با ترس از پنجره نیم دایره به بیرون نگاه میکرد. مرد سفید پوست کنارش نشسته بود، دو تا از همکاران کارگاه نیز در ردیف جلوی آنها نشسته بودند. با اینکه تنها نبود ولی وقتی از میان ابرها به بالا میرفتند، احساس میکرد معده اش زیر و رو میشود. الان دیگر صدای موتور هواپیما را میشنید که از بین ابرها به آسمان بالا میرفت. باور نمیکرد که آنجا نشسته است، در راه به سوی سیدنی در استرالیا. او تا به حال حتی اسم این شهر را نیز نشنیده بود. ولی رئیس جدیدش در این شهر زندگی میکرد و بارو اجازه داشت با او سفر کند. وای، باور نکردنی است که در این مدت کوتاه چه اتفاقاتی افتاده اند، زمانی که غرش موتور هواپیما آرام میشود، حرکت کردن هواپیما نیز آرامش میابد و حالا هیجان، قلب او را پر کرده. چه اتفاقی در انتظار اوست؟

اولین چیزی که توجه او را در این دنیای جدید جلب کرد این است که همه چیز پاکیزه تر است. فرودگاه، جاده ها، شهر و مردم. نکته عجیب دیگر این است که ماشینها از جهت مخالف میروند. زمانی که بارو میخواست از خیابان عبور کند یک لحظه اوضاع خطرناک شد. خوشبختانه مرد سفید پوست فریاد زد که بارو حواسش باشد. بارو با اولین اشعات خورشید بیدار شد. نور خورشید مستقیم به اتاق زیبایش میتابد. اتاق خیلی آرام است. بدنش میلی به بیدار شدن ندارد. مانند این است که کسی در کارگاه چکشی به سرش کوبیده است. رئیس جدیدش گفته که وقتی در کشور بارو شب است در استرالیا روز است و بالعکس.

اتاقش یک تخت با ملحفه دارد. تازه حمام هم دارد. دکمه کولرگازی هم هست. بخاطر این دستگاه گرما به سرعت از اتاق بیرون می‌رود. همه چیز متفاوت است. وقتی که بارو بالاخره از خواب بلند شد و لباسهای جدیدش را بر تن کرد، لبخند بزرگی بر لبهایش نقش بست. پدرش روز قبل از فوتش به او گفته بود که خدا برای زندگیش نقشه ای دارد. اگر خدا را بجوید، او را خواهد یافت. بارو هر روز خدا را میجست ولی هیچ جا او را نیافت. تا روزی که رفیق اتیوپیش سرکار به او گفت که خدا را میشناسد. از آن روز به بعد زندگیش عوض شد.

مانند این بود که در تاریکی زندگی میکرد در حالی که جای دیگری در دنیا روشنایی بود.